

آزادراه

شلوارهای پاکوی چرم کرده و اورکت‌های سربازی چروک. فکر کنم کارگر کارخانه‌های فرش بودند و لابد وسط جاده پیاده می‌شدند. خبری از دانشجو نبود. راننده خودش را گم‌و‌گور کرده بود که هی نوی گوشش نگوییم «بریم بریم». شمرده شمرده جواب می‌داد: «تا پر نشه... جنب... نمی‌خوریم»

شیشه‌های مینی‌بوس عرق کرده بود. یک ساعت و نیم مانده به هشت. با این لکنته تا ظهر هم نمی‌رسم.

از ترمینال می‌زنم بیرون. پیاده. تا اول آزادراه امیر کبیر راهی نیست. اگر اتوبوس بین راهی سوار کرد که هیچ. وگرنه پیاده می‌روم. بالاخره یکی از لرز نجاتم می‌دهد.

مه، نور چراغ جلوی ماشین‌ها را ضعیف می‌کند. مکعب مستطیل اتوبوس‌ها در سفیدی غلیظ مه محو می‌شوند. توی دشت‌های چپ و راست جاده پرنده پر نمی‌زند. یکدست خالی. اسکانیایاها و ولووها مثل باد از کنارم می‌گذرند. از پشت سر صدایی شبیه همزن برقی می‌آید. هر اتوبوسی به من می‌رسد، دنده عوض می‌کند؛ دنده چهار، دنده پنج.

می‌نشینم کنار گاردریل. ساعت: هفت و ده دقیقه. از جا می‌پریم. فقط یک راه چاره مانده: سینه‌خیز بروم!

از دور چهار چراغ زرد مه را می‌شکافند؛ چهار چراغ، در عرض هم. به زور سرم را از آسفالت می‌کنم و می‌گیرمش بالا تا بلکه میان این مه غلیظ، نور چراغ جلوی یکی از اتوبوس‌ها بخورد. به پس سرم، راننده در حال سینه‌خیز مرا ببیند و سوار کند. ولووی VIP آلبالویی، کورس گذاشته با هجده چرخ. هجده چرخ انداخته لاین یک، ولوو لاین سه. مثل کرم خاکی، از شانه جاده می‌لولم. اسکانیای زرد، چند متر جلوتر پارک می‌کند. در اتوماتیک کنار می‌رود. شاگرد شوfer روی پله‌ها داد می‌زند: «کاشان؟» تیز از زمین می‌کنم. می‌دوم. هنوز روی صندلی ننشسته، اتوبوس راه می‌افتد. مثل کشتی وسط دریای توفانی بالا و پایین می‌رود. ردیف آخر خودم را می‌اندازم روی صندلی. هرم بخاری سر و کلاه را حال می‌آورد. پلک‌هام به هم می‌رسد. تاق... تاتاق... تاق... اتاق اتوبوس چند بار اساسی تکان می‌خورد. حدس می‌زنم توی یک دست‌انداز یا چاله بزرگ افتاده. فترهای ماشین شکسته. جلوی چشم‌هایم که هنوز گرم خواب است، چند جفت کفش زنانه است و کتانی و ورنی. استخوان چانه‌ام چسبیده به لاستیک آجدار کف اتوبوس. مارهای گلاویز، قاطی قرمه‌سبزی دیشب و ماکارونی دیروز ظهر ریخته روی کفپوش لاستیکی. باید روده بزرگ باشد.

پلیس آزادراه به سرعت جاده را باز کرد. چهار پنج نفر زنده ماندند. زنگ زدند ترمینال قم. ولووی خالی رسید و سوارمان کرد. اتوبوس قبلی تا وسط رفته بود توی شکم گاردریل راست. از وسط، تا شده بود. مه دید راننده را کور کرده بود.

ساعت هشت و نیم است. ورودی دانشگاه را بسته‌اند. طبق قانون حراست... به فکر خانه‌ام. صدای زنگ تلفن می‌آید.

مامان گوشی را برمی‌دارد. لابد حال و احوال و حرف‌های همیشگی با داداش بزرگ‌تر. می‌گوید: «نه... زنگ زدم دانشگاه... امروز هم نرفته است»

حوالی بیستویک سالگی، ترم چهارم فیزیک به سرم زد ترک تحصیل کنم. داداش بزرگم بو برده بود که کلاس‌ها را یک خط در میان می‌روم. به‌صورت اتفاقی که می‌آمد به مامان سر بزند، می‌دید نرفته‌ام دانشگاه: «مگه کلاس نداشته؟»

می‌نشستم توی اتاق و رمان می‌خواندم. البته بابا هم موافق نبود و از وقتی فهمید چه خبر است، پول توجیبی‌ام را کم کرد. این شد که برای خرید رمان، از مامان پول می‌گرفتم.

یکی از همین دفعه‌ها که داداشم آمده بود، تا فهمیدم خودش است، دودیدم توی اتاق. این اواخر همیشه گوش به زنگ افاف بودم و به مامانم می‌گفتم خودت جواب بده. چند دقیقه که گذشت، صدای در اتاقم درآمد. خودش بود.

سرش پایین بود. پرسید: «چه‌طوری؟»

از مامان شنیده بود که صبح‌های زود چه‌قدر گند و بد از رخت‌خواب بلند می‌شوم و بعد، دیر رسیدن را بهانه می‌کنم: «اگه ده دقیقه دیرش بشه، می‌گه خواب موندم... دیگه نمی‌رسم»

راستش زمستان‌ها، سرما هم مزید بر علت می‌شد و بهترین جای دنیا زیر پتو بود کنار بخاری گازی. داداش آخرش گفت: «به هر قیمتی، به هر قیمتی شده باید درستو تموم کنی مدرک بگیری. حتی اگر شده سینه‌خیز بری، باید تمومش کنی»

شاید هم به وصیت بابا عمل می‌کرد که گفته بود: «کار محسن با تو. دستش رو به جا بند کن بچسبه به زندگی»

مامان می‌گفت داداش به بابا قول داده که: «کارش با من. فقط به شرط داره: درسش رو تموم کنه»

حالا صدایش جمع می‌شد و با فشار از دهانش بیرون می‌زد که: «به هر قیمتی، به هر قیمتی شده... باید...»

انگار راه گلویش بسته می‌شد: «سینه‌خیز...»، «خ» و «ز» را تند و تیزتر ادا می‌کرد. چشم‌هایش زل بود. مردمک‌ها سیاه‌تر از حد معمول، از وسط سفیدی می‌آمد بالا. آماده شلیک.

ازش نمی‌ترسیدم. حتی توی دلم احساس خوبی داشتم از اینکه به وصیت بابا عمل می‌کند.

سه روز گذشت. جمعه شب، فکرم درگیر کلاس فردا بود. یعنی بی‌خیال شوم؟ «مدرک... سینه‌خیز...» سرمای صبح زود را کجای دلم بگذارم؟ غیبت‌های مجازم تمام شده. مینی‌بوس هم که به این زودی پر نمی‌شود. «باید... به هر قیمتی... سینه‌خیز...» استاد ترمودینامیک، بعد از خودش کسی را به کلاس راه نمی‌دهد. شش صبح که بیدار شوم، تا هشت به کلاس می‌رسم.

رفتم ترمینال مینی‌بوس‌ها، نرسیده به دوراهی جاده قدیم. یکی دو نفر می‌پلکیدند. دست‌ها توی جیب شلوار، سر و ته ترمینال کوچک را قدم‌آزاد می‌رفتند. خودشان را گرم می‌کردند.